



۱۸۵	امیر پیشداد ودوستانش	۷۵	باقر کمیلی		
۱۸۹	امیر پیشداد ودوستانش	۷۷	عبدالجواد فلاطوری		
۱۹۳	بازار، و یژه هنر و ادبیات رشت	۷۹	هانپبال الخاص		
۱۹۵	علی اصغر امیرانی	۸۳	عبدالجواد فلاطوری		
۱۹۹	امیر پیشداد ودوستانش	۸۵	هانپبال الخاص		
۲۰۳	امیر پیشداد ودوستانش	۹۱	اداره کنندگان ماهنامه سوسیالیسم		
۲۰۷	آرامش دوستدار	۹۹	باقر کمیلی		
۲۰۹	امیر پیشداد	۱۰۱	هانپبال الخاص		
۲۱۳	امیر پیشداد	۱۰۵	دکتر امیر پیشداد		
۲۱۳	امیر پیشداد	۱۰۹	آرامش دوستدار		
۲۱۷	امیر پیشداد	۱۱۱	هانپبال الخاص		
۲۱۹	مجله راهنمای کتاب	۱۱۵	هانپبال الخاص		
۲۲۱	احمدشاملو و بدالله رو یایی	۱۱۷	هانپبال الخاص		
۲۲۳	ناصر پاکدامن	۱۲۱	حبیب یغمایی		
۲۲۵	امیر پیشداد	۱۲۳	هانپبال الخاص		
۲۲۹	آرامش دوستدار	۱۲۵	هانپبال الخاص		
۲۳۱	امیر پیشداد	۱۲۹	هانپبال الخاص		
۲۳۵	امیر پیشداد	۱۳۳	هانپبال الخاص		
۲۳۷	امیر پیشداد	۱۳۵	امیر پیشداد		
۲۴۳	امیر پیشداد	۱۳۹	امیر پیشداد	۵	مقدمه
۲۴۷	امیر پیشداد	۱۴۵	امیر پیشداد	۱۳	علی اصغر خیره زاده
۲۵۳	احمدعلی رجایی	۱۴۷	امیر پیشداد و هزارخانی	۱۷	حسن معرفت
		۱۵۳	امیر پیشداد ودوستانش	۱۹	علی اصغر خیره زاده
۲۵۵	ضمایم	۱۵۷	آرامش دوستدار	۲۵	علی اصغر خیره زاده
۲۵۷	نامه نیما یوشیج به جلال آل احمد	۱۵۹	امیر پیشداد ودوستانش	۲۹	علی اصغر خیره زاده
۲۶۳	نامه محمدعلی جمالزاده به جلال آل احمد	۱۶۵	علی اصغر امیرانی	۳۳	دکتر مظفر بقایی
۲۶۷	نامه اصغر شیرازی به جلال آل احمد	۱۶۷	امیر پیشداد	۳۹	نیما یوشیج
۲۷۱	نامه محمد تقی صالحپور به جلال آل احمد	۱۷۱	امیر پیشداد	۴۹	باقر کمیلی
		۱۷۵	امیر پیشداد ودوستانش	۵۱	سید محمدعلی جمالزاده
۲۷۵	فهرست اعلام	۱۷۹	امیر پیشداد ودوستانش	۶۱	اصغر شیرازی
				۶۱	باقر کمیلی
				۷۳	باقر کمیلی

## فهرست

## شنبه ۲۲ مرداد ۱۳۲۷ - ساعت ده شب

الا ای خیره لا مس سب صاحب  
و ای شیخ نظر بوق پدر سگ صاحب  
شماها که نمی تونستین سر قولتون و ایسین  
و همش می خواهد به تهرون و غزده تون بماسین  
غلط کردید با من بنده گذاشتید قرار  
و بالاخره هم از قول و قرارتون کردید فرار  
بسر جهت علی رغم دک و پوز یکوری شما  
و علی رغم بی بویی و بی خاصیتی سیگار هما  
و علی رغم اینکه من بنده گیر کرده ام تو بی پولی  
علی رغم همه اینها من هرگز دل نمی کنم از شاغلی  
و از تیریز و سراب و رضائیه و اردبیل  
گرچه هست داستان آن اردکائی و اردبیلی یک مثال بی بدیل

۱- علی اصغر خیره زاده.

۲- این همان شاهکلی می باشد (به معنی استخر شاه) استخر بزرگی است  
چهار کیلومتری تبریز و بسیار تماشایی است.

لا بد این نامه بدستمان برسد شیخ زین الدین حائری  
برایمان نقل و روایت کرده داستان این سفر هر سری  
و به این دلیل من حالا هیچ ندارم حوصله  
که نقل سفرمان را براتان بنویسم کله به کله  
ایشم که حالا نشستم و دارم صادر می کنم شعرآلات  
و اندر طول ابیات آن می گنجانم از این مقولات  
برای این است که امشب خورده ام سولفات دوسه  
تا پرخوریم پای اینجا برای دل و روده ام نکند زیاد نمود  
هفت روز در [پندر] پهلوی ماندیم و چه روزهای خوشی بود  
و جای شما دوتا الدنگ هم میخ خالی نبود  
همجا پر بود از خانمها و آقایهای رنگ و وارنگ  
نه آدمهای پیروز مثل شما بودند نه کسی بود الدنگ  
از بس توی آب رفتیم و آفتاب خوردیم و کردیم پر خوری  
مثل دوک سیاه شدیم و پوست انداختیم و شدیم صاحب یک مدد لری  
بعد هم از پهلوی شدیم سوی اردبیل روانه  
از آستارا و گردنه اش گذشتیم و در اردبیل شدیم بهمان سرخانه  
دو روزی در اردبیل ماندیم و به «سری» هم زدیم  
که خود «دستان» دارد طول و تفصیل دیگر  
بعد هم از اردبیل عزیمت کردیم بسوی تبریز  
از «سراب» گذشتیم سلانه سلانه و ریز ریز  
یک شب هم در پستان آباد کردیم اتراق  
و فردای حرکتیمان به تبریز رسیدیم تالاق و تالاق  
حالا هم سه روز است که در تبریزیم  
تو کوچه پس کوچه ها و خیابانهایش دور می ریزیم  
امروز صبح هم حائری را کردیم روانه  
نمی دانم سفر بهش خوش گذشته یا نه - خودش بهتر می داند  
من بنده هم فردا صبح بقصد رضائیه می روم  
و تا هر وقت که جیبم اجازه بده می روم این روز و اون روز  
شما هم می خواهید بیایید می خواهید نیایید  
خودتان خبر خودتانید و برای خودتان آفایید  
یا حضرات پیشینی ها و جناب اشرف لیاقت روش  
نتونستم بشم هم سفر و تنها ماندم اینهم به یک ورش  
آنها هم برای فردا گرفته اند بطبع سفر

که از راه اردبیل و آستارا بروند پهلوی بخاطر ددر  
به این طریق ملاحظه می فرمائید که من بنده  
فردا صبح تک و تنها می روم رضائیه می خواهد کوچک باشد می خواهد گنده  
معلوم هم نیست که از سفر کمی برگردم  
اینطوری خیلی بهتره که بی سامونم و دلگرم  
فقط مسئله ای که هست اینه که پول موگ یغدور؟  
و به این دلیل زیاد نمی شه رفت راه دراز و دور  
من بنده الان هشتاد تومان دارائیمه  
و غیر از آن ندارم حتی یک پشیم نیمه  
بعضی اینکه این کافله بدست حضرت خمره رسید  
از هر سوراخی که شده نویست تومان پول می کند دیدید  
و برای این حقیر با پست هوایی به تبریز می فرستد  
که من درق خواهم ترکید اگر پول به ام نرسد  
پول را با پست بیمه هوایی می فرستی بنشانی زیر  
تبریز - نیروی هوایی - بوسیله سرهنگ مولایی برسد  
به سید چیمیل هالواحد یک راس آدم مبلوک دیدید

۳- یعنی پول ندارم (نیست).

۴- علی اصغر خبره زاده.

۵- در این مصرع صنعت مجاز اطالة المصراع بکار رفته است. تا کور شود هرآنکه تواند دید. (باقریس از جلال آل احمد است)

۱۰ خرداد ۱۳۳۲

دوست پیرشده ام آقای نیما!

چندی پیش پای اعلامیه ای که بعنوان دعوت برای تهیه مقدمات  
سافرت به فستیوال بخارست منتشر شده بود، نام شما را نیز خواندم  
عده ای از استادان دانشگاه و مهندس ها و دکترها نیز پای آن اعلامیه را  
امضاء کرده بودند که من هرچه فکر کردم تا ببینم بین شما و آن  
می و چند نفری امضاء کنندگان آن ورقه، چه وجه تشابهی هست بجایی  
نرسیدم. در میان امضاء کنندگان، گذشته از یک عده «آن دسته» ای که راه  
خودشان را می روند و حرجی بر آنان نیست، کسان دیگری هم بودند که نه  
می توان گفت «آن دسته» ای هستند و نه می توان گفت بچه [ها] می هستند که  
به هر فریبی دل خوش بدارند و عنان کار خویش را به دیگری بسپارند. و  
شما نیز یکی از اینها هستید؛ که نه تنها آن کاره نیستید بلکه از دوران  
کودکی هم بسیار دور افتاده اید و حساسی پیرشده اید. من با شما به عنوان  
دوستی که ده سال است می شناسمتان و با آن دیگری که چه بشناسمشان  
و چه نشناسم فرقی نمی کند - به عنوان یک هموطن کمی حرف دارم. قبلا

توضیح بدهم که اگر شما را دوست پیرشده‌ام خطاب کردم توجه به معنای دقیق کلمه داشته‌ام. در همین حال که پیری هم مثل جوانی گاهی یا تقصیری برای کسی شمرده نمی‌شود ولی شاید من هم با این اطلاق می‌خواهم شما را محکوم کنم. لابد «بازگشت از شوروی» را ورقی زده‌اید که در آن [آندره] زید رومن رولان را به پیری محکوم می‌کنند؟

من نیز می‌پندارم که شما هم مثل ملک‌الشعراء (اگرچه آن فقید در شاعری هم از شما زرتنگ‌تر بود و می‌دانست چگونه روزی در مدح شرکت نفت انگلیس و روزی دیگر در مدح قفقاز شمری بسراید و تلویحاً صلح‌های بطلبند و شما اینرا هم بلند نبوده‌اید) که شما هم مثل او بچنین کاری فقط از سر پیری خاسته‌اید. تصدیق می‌فرمائید که آدم وقتی پیر شد پیش از یک جوان سه خیلی بیشتر از یک جوان - در جستجوی مستمسک است - مستمسکی برای بقا - برای خلوه و حتی برای بود و نمود. وحشت نیستی، پیران را به عجله وامیدارد و به کارهایی می‌گمارد که یک جوان همیشه به آینه موکولش می‌کند و چون امضای شما در پای چنین اعلامیه‌ای درست شبیه به آن تمایل سر پیری ملک‌الشعراء است، دست‌کم از این نظر می‌توان شما را بخشید. یعنی نسل جوان شما را می‌بخشد. اما فقط در این مورد، در میان کسانی که مثل شما امضای خودشان را زیر آن ورقه گذاشته‌اند گمان دیگری هم هستند که من با آنها دوستی‌هایی دارم. یا آشنایی‌هایی، یا حق ملاطفتی و یا نان و نمکی. یا محمود تفضلی، یا صادق چوبک، یا یاشاه و یا یکی دو تن دیگر. اما اگر نامه‌ام را خطاب به شما می‌نویسم به این علت است که گذشته از همه دوستی‌های مرسوم - یا شما حتی حق آب و گل هم پیدا کرده‌ام. می‌دانید که به خاطر شما و برای دفاع از شما نشانها خورده‌ام و آنهم مثلاً از کسی که یکی از میاندارهای همین یازی فستیوال است. گذشته از اینکه در میان آن گسان من نمی‌توانم مثلاً از دوستم محمود تفضلی گله‌ای داشته باشم چون او راهی را در زندگی انتخاب کرده که گرچه کجدار و مریز ولی به‌خصوص در پی آن است و چه خوب و چه بد مسئولیت کاری را که می‌کند به‌عهده می‌گیرد، ولی شما چه می‌گویند؟ فکر نمی‌کنید که سرپیری قریبشان داده باشند؟ همانطور که [محمدتقی] به‌باز را دادند؟ اما از صادق چوبک مثلاً تنها به این عنوان که وندیده داده‌اند «توب لاسیتیکی» اش

۲- عنوان یکی از داستانهای صادق چوبک.

را به فلان زبان ترجمه کنند نمی‌توان پذیرفت که چنین امضایی داده‌باشد و یا از «باشاده» مدیر مدرسه‌ای که من در آن درس می‌دمم - به این عنوان که وعده مسافرتی به او داده‌اند همانطور که خودش می‌گفت یا از آقای کرسیری به‌عنوان دیگر. به این عنوان که جانشین بلاعارضی نوشینش؟ بدانند. و اگر همه این معاذیر را هم از این آقایان بتوان پذیرفت دیگر از شما که یک عمر چوب رهایی‌جوئی در هنر را خورده‌اید نمی‌توان پذیرفت که حالا سر پیری بیایید و با امضایی که زیر این ورقه گذاشته‌اید تلویحاً این را تقبل کنید فردا در آن فستیوال گندایی مدیحه‌ای در وصف مجسمه آن سرباز آزادی‌بخش روس گسه حتماً در سرکن شهر بخارست رو به مسکو قد برافراشته است بسازید. مجسمه‌ای که مسلماً نسخه‌بدل همان مجسمه سی یا چهل متری سرباز سرخ است که در قلب برلن رو به مسکو و پشت به غرب ایستاده است. من که نمی‌دانم ولی داستان این یکی را محمود تفضلی بهتر از من و شما می‌داند از او بپرسید.

راستی چیز عجیبی است و زمانه چه رویی به ادب‌ها دارد! آخر یک وقت هم بود که پطرس اول در پیچه خود را به غرب می‌گشود. شما که یک عمر از طبقه‌دستور کار کردن تاله داشته‌اید حالا با این امضای خودتان به‌همه‌ها گرفته‌اید که به دستور «شعراى خلق» کار کنید.

آخر این راه آسان را چرا از اول جوانی در پیش نگرفتید که اقلاً مثل ملک‌الشعراء هم دنیا را داشته باشید و هم آخرت را؟ به این طریق فکر نمی‌کنید که خیلی دیر به‌فکر افتاده‌اید و اکنون تصدیق می‌کنید که من حق دارم شما را دوست پیر شده‌ام خطاب کنم.

**دوست پیر شده‌ام آقای نیما!**

در این حرفی نیست که مؤمنین به این مذهب جدید نیز حجب و اعرافی دارند چون کعبه‌ای دارند. هر مذهبی برای خود سنتی دارد. اما یا همه کوششی که شما امضاءکنندگان این ورقه‌ها چه در این خراب‌شده و چه در هر خراب‌شده دیگری بکار می‌برید تا این کعبه جدید را از سورت جمود و تجرد خود خارج سازید و تجردگی به آن بدهید و یا اینکه مراسم این حج جدید سالی در بگذرد (که حالا دیگر برای مؤمنین به این کعبه جدید حکم بشخانه را دارد)، و سالی در برلن و سال دیگر در بخارست و

۳- عبدالحسین نوشین.

سال بعد در جای دیگر برپا شود. با همه اینها کعبه این مذهب جدید نیز یکی است و چه شما و چه دیگر امضاءکنندگان همه می‌دانید که این کعبه کجاست، شما همه با این دعوتی که کرده‌اید جوانان مردم را به مسکو خوانده‌اید. آیا چنین نیست؟ این را از هر بچه‌ای که بپرسید می‌داند. اما همانطور که اجتماع هر ساله و اجباری مسلمانان در کعبه تترانست تمرکز لازم را برای ادامه خلافت امیه و عباسی بر ایران و هند و روم فراهم کند و ملل عالم را در بند خودکامگی «حجاج» نگاهدارد، و حکام عرب با همه فشاری که می‌آوردند نتوانستند با استفاده از این فریضه رسمی اسلام آنطور که می‌خواستند پایه حکومت طرد و تکفیر خود را مستقر سازند مراسم این هرفرات جدید نیز موفق نخواهد شد تمرکز و وحدت لازم را برای حفظ سلطه ملیت روس بر دهقانان مجاز و جوانان بخارست ایجاد کند. گذشته از اینکه در تنیای اسلام لازم بود دو قرن بگذرد و خودکامگی بنی‌امیه و بنی‌عباس جان مردم را به لب برساند تا دستهای از (فرامطه) بریزند و بعنوان اعتراض به سلطه اعراب سخت کعبه را از جا بکنند و تا بحرین دریندر بگردانند - اینجا هنوز اشک پیرزنانی که بر مزار لنین می‌گریستند خشک نشده بود که زنجیر زندان‌ها به‌صدا درآمد و صدای خشک تک‌گفوله‌ها در شب‌های تاریک از ته دخمه‌هایی که هم قلنگاه بود و هم خوابگاه ابدی برخاست. و اصلاً چرا راه دوری برویم. مگر ندیده‌اید که پس از مرگ خدای دوم یا به قول [آرتور] کوپسترلن پس از وفات «شخص اول» چه افتضاحی برخاست؟ و نیز مگر اخبار بد‌ها و رجعت‌های آلمان شرقی و چک را نخوانده‌اید؟ اکنون از در و دیوار همین برلن شرقی که سال گذشته فستیوال در آن برگزار شد، دارند اعلان‌های تبلیغاتی همین اداره‌کنندگان فستیوال را می‌کنند. آیا فکر نمی‌کنید سال دیگر هم چنین داستانی بر سر دیوارهای بخارست بیاید؟

**دوست پیر شده‌ام آقای نیما! و شما همه کسانی که به چنین دعوتی**

۴- آرتور کوپسترلن (۱۹۸۳-۱۹۰۵) نویسنده مجارستانی‌الاصیل که با انتشار رمان «ظلمت میروژه» شهرت جهانی کسب کرد. کوپسترلن عضو حزب کمونیست بود و قبل از تشویه‌های استالینی از آن جدا شد و کتابهای متعددی در افتضاح جریان استالینیسم نگاشت. ۵- منظور استالین است.

پرخاشته‌اید بدانید که جوانان را به شادیمیا و جوانی‌ها و سیکسیمی‌های یک فستیوال دعوت نمی‌کنید. جوانان را و مردم عالم را به آن عاقبت‌شوم و وحشت‌باری می‌خوانید که در زندانهای سیبری داننگور هجده میلیون آدمی است. به عاقبت شوم پزیشان روس می‌خوانید که معلوم نبود چرا جلب و تعقیب شدند و چرا آزادشان ساختند، آیا داستان معاکمه «اسلانسکی» و همکارانش را بیاد دارید؟ یا معاکمه «راجیک» و «میرن تسن تی» ۸ را؟ یا شاید در این موارد به فراموشکاری پیرانه خویش پناه می‌برید و دامن در می‌چینید و به این هنر که کار شاعری شما دوران فجاج سیاست است، دل خود را راحت می‌کنید؟

**دوست پیرشده من آقای نیما و شما همه آقایان امضاءکنندگان**

**دعوت برای فستیوال!**

من همه شما را نه تنها به خاطر گمراه کردن جوانان سرزمین اجدادی خودم گناهکار می‌دانم و در آهانتی که به این ظلم می‌کنید - و ندانسته می‌کشید به‌این فریبی که کوس‌سروایی‌اش را از سر ویرانه‌های جنگ مس‌سأله کرده گرفته تا پشت دیوارهای چین و بی فراز مغایر دستا جمعی جنگل «کاتین» ۹ زده‌اند، دوامی دروغین بدهید، من نه‌تنها شما را از این نظر مقصر می‌دانم - از این گذشته شما چه بخواهید و چه نخواهید با این امضای خویش اجرای احکام همه حبس‌ها و تبعیدها و زجر و قتل‌ها و طرد و تکفیرهای این مذهب جدید را تأیید کرده‌اید.

شادیمیا و ولنگاریها و شاید هرزگی‌هایی که در ایام فستیوال جمعی

۶- رودلف اسلانسکی مبارز سیاسی چک که در سال ۱۹۵۲ همراه با کلماتی به‌دار آویخته شد. وی از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۵۹ مقام دبیری حزب کمونیست چکسلواکی را بر عهده داشت.

۷- لازلو راجیک مبارز سیاسی مجارستان (۱۹۰۹-۱۹۶۹) عضو حزب کمونیست که در دولت کمونیستی به‌مقام وزارت خارجه هم رسید و در سال ۱۹۴۹ به اتهام اقدام علیه دولت اعدام شد.

۸- میرن تسن تی، اسقف اعظم کلیسای کاتولیک مجارستان که در دوران حکومت راکوشی در زندان به‌س می‌برد و پس از امتحالین‌زدایی در مجارستان در دوران حکومت ایمره‌ناگی آزاد گردید.

۹- کاتین دهکده‌ای است در قسمت مرکزی شوروی در غرب سولسک. در ۱۹۴۳ نیروهای آلمان جنگل آلمان جنازه ۲۵۰۰۰ افسر لیبستانی را که پس از شکست (۱۹۳۹) لیبستان مجبوس شده بودند در آنجا باقتند. روسها، با اینکه منکر ارتکاب این کشتار بودند، اجازه رسیدگی بین‌المللی ندادند و به سکوت برگزار شد.

از جوانان را به خود مشغول خواهد داشت سرپوشی است بر آنچه در زیر این دود و دمه است. سرپوشی است بر آنچه «کاسترو دلگادو» و «آندره» و «وید» و «استقن» «اسپندور» از درون انبان خیر داده‌اند. بیاید صدای قبیله‌ی دسته‌جمعی بی‌خبرانی از گوشه‌های برخیزه تا ضجه‌ی اسپران و بندیان بگوش‌ها نرسد.

دوست پیرشدهام آقای نیما!

به دعوتی که شما در سال ۵۳ از جوانان وطن خود می‌کنید «زید»، در سال ۳۱ و نه به‌دعوت این و آن بلکه به دعوت انگیزه‌ای درونی لبیک گفت و رنج سفر شوروی را همچون سنگو به کنگو به جان خرید لایسه می‌دائید که به او نیز در آن سفر مجال سخنوری به‌حد کافی دادند و او را حتی نائل به این افتخار کردند که بر سر مزار «گورکی» که تازه درگذشته بود رثایی هم بگویند (و شاید هم به این طریق می‌خواستند اولین و آخرین نویسنده عصر جدید خود را به افتخاری نائل کرده باشند). ولی با این‌همه نه چشمان زید از اینهمه عزت و احترام فرو بسته شد و نه اختیار قلم از دستش بدر رفت. و می‌دائید در آن سفر برای او چه چیز رفت‌بارتری از همه بود؟ اینکه آخر نتوانسته بوده است میان آنچه در کنگو - یک مستعمره فرانسوی - دیده بوده است با آنچه در شوروی دیده امتیازی قائل بشود؛ و من از این می‌ترسم که زائرین این فستیوال جدید لازم‌نیاشد برای دیدار «پسر یزوری»‌هایی که زید در دهمه‌های بندر «اداس» و «سباستوپول» ملاقاتشان کرده بود چنان زحماتی را متحمل بشوند. چون این آواره‌ها را امروز حتی در آلمان غربی و امریکای به‌صورت فراوان از آن بهشت به‌آسانی می‌توان ردیث کرد. و من باز هم از این می‌ترسم که تمام اروپای شرقی از این پسر یزوری‌ها پر شده باشد. ممکن است از شما خواهش کنم اگر به این سفر میمنت‌اثر اقدام کرده‌ید هم دروازه‌ی بخارست چشمه‌های خودتان را کمی بیشتر باز کنید!

- ۹۰- پسر یزوری Bes Prizornis = بچه‌های رها شده. بچه‌هایی که در دوران انقلاب اکثر از دهکده‌های موطن خویش فرار کرده بودند و به ولگردی می‌پرداختند و سرخوش شومی در انتظارشان بود. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به «بازگشت از شوروی» از آندره زید ترجمه جلال آل احمد.
- ۹۱- سیاست‌پول‌شمیری است در جنوب غربی کریمه. این شهر را کاترین بنا نهاد و از بنادر و پایگاه‌های عمده دریایی و سوق‌الجیشی است.

دوست پیرشدهام آقای نیما!

لا بد پیادگان هست که من هم مثل شما در آن کنگره کذایی خانه دوکس، ۱۲ شرکت داشتم. تابستان ۱۳۲۵ بود. فریبی که چهار سال از جوانی مرا به گرو کشیک هنوز برملا نشده بود، یعنی برای من برملا نشده بود - در آن کنگره نیز درست مثل مورد اخیر، گذشته از یک عده حزبی‌ها دیگرانی هم شرکت کرده بودند که من هیچ وجه تشابهی میان خودم و آنها نمی‌دیدم. شخص من در آن کنگره از طرفی در قبال پیران جالندهای امثال شما و «علی اکبر» دهنده و بهار و دیگران خودم را کوچکتر از آن حس می‌کردم که بتوانم در نشست و برخاست یک محفل ادبی با شما مشارکتی داشته باشم و از طرفی حجل بودم که هر قافیه‌بندی و هر مقاله‌نویسی روزنامه‌ای را در صف دهندها کشیده‌اند و بالاخره از این در عذاب بودم که محفل اگر محفل حزبی است پس اینها و آنها چکاره‌اند و شما چکاره و اگر غیرحزبی است چرا کار به‌دمت حزبی‌هاست. البته اطلاع دارید که در آن هنگام هنوز سکو آهنگت صلح را نواخته بود و «جعفر» پیشه‌وری س جنگی داشت و در حزب هنوز خیال خام انقلاب طبقاتی را در سر می‌پروراندند و ناچار نشست و برخاست با امثال آقای مستشارالدوله صادق هنوز آپ برمی‌داشت و از طرف دیگر ما با همه دلخونی می‌دیدیم که در کنگره نویسندگان به زبان فارسی فلان بیچاره را به‌عنوان «شاعر ملت آذربایجان» تجلیل می‌کنند و ثنا می‌گویند، ولی هر چه بود در آن هنگام برای من که می‌خواستم یک حزبی رفادار باشم چاره‌ای جز سکوت نبود و انضباط حزبی اجازه نمی‌داد که به این مطالب تنوهمی کنم. و تنها کاری که به عنوان اعتراض می‌توانستم این بود که نه در بحثی و نه در قراءت چیزی یا اثری شرکت کنم و لابد بخاطر دارید که اینکار را هم کردم. اما راستش از شما و امثال شما که شما را خواندید و بحثها کردید مستبعد می‌دانستم.

من در آن وقت بود که دانستم حتی فرصت کوتاهی که در قراءت یک شعر کوتاه در محفلی برای خودنمایی می‌توان به کسی داد ممکن است برای خیلی چیزها کافی باشد. یعنی برای خیلی فریبها! زندگی همیشه چیزهای تازه به آدم می‌آموزد. و چه بسا شاعران و نویسندگان نامدار (!) که در همان محفل ادبی و شب‌نشینیهای فیرادین

۹۲- انجمن فرهنگی ایران و شوروی.

منضم به آن صفتی کشیده شدند که من یکسال و اندی بعد از آن تیری چستم. و هنوز هم بی‌اینکه گله‌ای از همه آنان داشته باشم از آن صف بیزارم. درست است که آن‌روزها منم در هاده دام‌گستران و دانه‌بریزان به‌حساب می‌آمدم ولی در دوران خویش از مشارکتی که در این دام‌گستری داشتم متنفر بودم. اما شما آقای نیما هم آن روز در دام افتادید و هم امروز. آن روز به این عنوان که سطلی است و شما را به شاهی شناخته و دعوت کرده و مجالی برای سخنوری داده و امروز نیز به همین عنوان یا به عنوان دیگر. آخر تاز یانه عبرت کمی بر دوش شما نواخته خواهد شد؟ بر لب گور؟ و چه دیر خواهد بود!

دوست پیرشدهام آقای نیما!

از این ترسید که در دوران حیات قدرتان را نشناختند و در قبال شمرتان تومثه سکوت کردند و وحشت نداشته باشید از اینکه خیلی دیر کرده است آنچه باید بیاید تا در پی این ترس و وحشت کودکانه دست در چنین خس و خاشاکی بزنید و حتی آنان را که به دفاع از شما برخاسته‌اند مجبور به سکوت کنید. شاید گمان کرده‌اید که شعر شما سندی است محدود به مدتی که اگر آن مدت سپری شد سند از اعتبار ساقط می‌شود. مان؟ از این ترسید که گورد زمانه اثر شما را از چشم جاهلان و بی‌خبران ببوشاند. گوهر شناسان دست‌کم اینقدر سبابت‌دارند که این گرد و غبار را بزودایتند.

دوست پیرشدهام آقای نیما!

نکند شما را مأخوذ به حیا کرده باشند و مجال را به شما تنگ کرده باشند و ازیس آمده و زفته باشند خسته‌تان کرده باشند؟ یادتان هست که به‌کرات از مزاحمت «شعرا ی خلق» برایم درددل کرده‌اید که چنین و چنان می‌کنند و ولکن نیستند و می‌آیند و می‌روند و اسلح کار از بیخ بیپوده خود را از شما می‌خواهند؟ یادتان هست؟ شاید درین مورد هم از همان نقطه‌نصمت شما استفاده کرده باشند که بارها در حضورتان گفته‌ام؟ از حجب شما و از شرم‌حضور شما؟ مان؟ یا شاید باز بوی قدرت شنیده‌اید؟ چون این‌روزها خیلی‌ها این بسوی اشتها آور را شنیده‌اند. نکند اینطور باشد؟ ولی متأسفانه باید بدانید که زمان رجزخوانی‌ها گذشته و حتی در چین زمینه جدایی را فراهم می‌سازند. یا

دوست پیرشدهام آقای نیما!

و شما همه کسانی که دیگران را به شرکت در این فستیوال دعوت می‌کنید و یا در آن شرکت می‌جوئید! آیا می‌دائید که در آنجا تمرین چه می‌کنند؟ چه چیز را تمرین می‌کنند؟ شما همه را به آنجا می‌کشاند و هنرتمایی‌هایی در خور هرگدماستان از شما می‌طلبند. لابد می‌دائید که بیکاره‌ها و بی‌نام و نشانها را در آن محفل راهی نیست. یکی سرودی می‌خواند - دیگری رقصی می‌داند - دیگری ترحم‌های کرده - دیگری شمری سروده - آن دیگری مدیحه‌ای گفته و آن دیگری هدایایی از طرف فلان و فلان سازمان برده و همه اینها را در آنجا به‌حساب مخصوصی می‌گذارند که هیچکدام شما هرگز از آن پستانکار نخواهید شد. در آنجا تمرین داده می‌کنید. تمرین پرداختن: این بهت شده. شما همه در آنجا هر چه را دارید باید «پیردزیده» باید بدهید و هیچ چیز در مقابل نستانید. و تازه که چه؟ که نشان داده باشید تفکیکات دمکراتیک! سلکت شما آماده است در روز مبادا همانطور که شما را به صف کشیده و به بخارست برده مملکتی را به صف بکشاند و به‌جای دیگر ببرد. می‌قبمید؟ شما همه در فستیوال بخارست هر چه را که دارید باید به حساب تفکیکات دمکراتیک (!) مملکت خود بپردازید. فراموش نکنید که در آنجا چیزی

۹۳- عنوان یکی از شعرهای نیما.



خرداد ۱۳۳۲  
تهران  
دوست جوان من!

نامه سرگشاده شما را خواندم، اما نمی‌دانم چه زمانی بود و چه زمانی است که جواب می‌دهم. در این ماه من پیر شده‌ام. عظم را باختام و راه و رسم نوشتن را فراموش کرده‌ام. چیزی به عظم نمی‌رسد که بگویم. رگهای من مثل موهای من من دراز شده و بیرون از تن من نبضشان می‌زند. وقتی که پاهای من از ملوفی دارند می‌روند دستیهای من در خانه مانده‌اند. نمی‌دانم شما در کجا هستید. به هر اندازه فکر می‌کنم که شما جلال آل‌احمد بوده و حالا به شکل گدخدا رستم درآمده‌اید سر در نمی‌برم. این است که به شما جواب می‌دهم:

دوست جوان من، من شما را به هر لباس که در بیابان می‌شناسم. چرا خودتان را از من پنهان می‌دارید بسوقلمونها را پیش انداخته می‌خواهید به من بگوئید که گدخدا رستم هستید ولی شما او نیستید من می‌دانم شما جلال آل‌احمد هستید که به این صورت درآمده‌اید. از خیلی وقت پیش به هواداری شعرهای من برخاسته بودید. زمانی که من

۱- منظور جلال آل‌احمد است.

۴۵۹ نامه‌های جلال آل‌احمد

می‌کردید. تازه و به زحمت اول جوانی شما بود و اول کل عقل شما که حالا دارد میوه پوندی از رقم دیگری می‌دهد. به شما که عقلمتان در سرتان است به اینها نصیحت کنید. مگر اینهمه نصیحت که دیگران کرده‌اند برای اینکه مردم رو برآه بشوند، چیزی از کیسه آنها کم آمده است؟ اما مثل اینکه چیزی هست که شما می‌دانید و دیگران نمی‌دانند. مگر در عالمی که شما زندگی می‌کنید دانستن انحصاری است برای خود شما. یا آنهایی که عقلشان بجااست و ذهنتان پاره‌تر است.

مردی که اصلا در کاسه سرش جای چشم نیست متصل در پهلوی دست من می‌نشیند به من می‌گوید تو غلط می‌گوئی. من به او می‌گویم: تو عقل داری اما انصاف نداری. بون من و این مرد متصل جن و بحث است. این مرد پای خود را از روی غیظ کنده بالای سرش می‌برد که بر من بزند. من فرار می‌کنم. در کمال بی‌عقلی خود می‌فهمم چاقی زیاد مرضی است و آدم را می‌ترکاند. نکند که مثل زیاد هم همینطور باشد و آدم را رو به خطر ببرد. درست به پادم نمی‌آید در کدام یک از کتابهای «اورژانس» بود گویا که در وصف دیوانگان مطالبی را می‌خواندم. حسن می‌کنم که دیوانگان عالم خوشی دارند. هرچه که دلشان می‌خواهد برایشان میبیا است. اما حالا فکر می‌کنم مگر همه آمیها با آب می‌گردند. مگر ممکن است همه مثل شما فکر کنند. این چه اصراری است که من دارم از آتش، پنج درست کنم.

شما دو شاخ تیز آورده به من می‌دهید که به سرم نصب کرده. حمله کنم. تعجب است از شما یا از من یا از کسی که در میان ما نیست. شاخ فقط علامت توانائی و بزرگی است. خدایان عیلامی و سومری هم شاخ داشتند. اما خدائی و بزرگی این نیست که بجای اینکه به مصرف آفریدن برسد، به مصرف قطع نعل بندگان برسد. چطور است که علامات توانائی در زمان ما فقط امیاب خرابی است، من نمی‌فهمم و هنرمند خواسته‌است. من عقل درستی ندارم. شما که این معما را سر و صورت داده‌اید، آتمم پیش روی من گذاشته می‌گوئید بفهمم. اما من اینقدر در نتیجه من زیاد خرق و کورن شده‌ام که هر قدر شما استادی به خرج داده کشتن و کشته شدن را به من یاد بدهید، استادی شما به بعد رفته البته یاد نخواهم گرفت. خود شما هم لابد عمل به این کار را بلد نیستید. این کار خیلی مشکل است. آدم بجای اینکه زندگی کند، زودتر می‌میرد. آدسپاتی که عقلشان را در نتیجهی صدمات فراوان زندگی از دست داده‌اند دارای حسن

۴۵۸ نامه‌های جلال آل‌احمد

به حساب ملت ایران از شما نمی‌پذیرند. یعنی نشم‌ترین آنها هم می‌دانند که حساب شما از حساب ملت جداست. اینها همه را بخاطر بسپارید. و به خوشی و سلامت به این سفر بروید.

دست علی همراشان  
جلال آل‌احمد

۴۵۸ نامه‌های جلال آل‌احمد

عقل داشتم و شعر می‌گفتم حسن می‌کردم که شما محرومیت‌های مرا درک کرده فقط بهره‌ای را که شعر است و آن را در زندگی نتوانسته‌اند از دست من بگیرند، بجا آورده‌اید. من هم از شما کمال امتنان را داشتم. مسلم است در سالم هنردوستی وظیفه است. وقتی که کسی از کسی حمایت می‌کند آن کس مانع از حمایت او درباره خود نمی‌شود.

اما من بی‌نهایت پیر شده‌ام. اوضاع کواکب در این ماه به همین دلالت می‌گردد. هر چه سعی می‌کنم تمام مسطور نامه شما را بخوانم، قادر نیستم. عینک را که به چشم می‌گذارم مثل بیالته بلور بدلی در روی بینی من جدا شده در پیش روی من قرار می‌گیرد. مثل اینکه به من دهن کجی می‌کند و می‌گوید اگر می‌توانی بنویس. من با پس‌مانده‌های عقلیهای پیشم است که شاید دارم می‌نویسم. هوای روزگار ما بد شده است. همه چیز عوض شده. جوانها هم با من به پیری رسیده‌اند. عقل از سرشان بدر رفته است. می‌بینم در صحرائ سوزانی هستیم. معلوم نیست شب است یا روز است. خون از روی زمین بجای دود بلند می‌شود. مردم لغت و گرمته‌اند. خود جوانها هم، چشمها در کاسه سر دو می‌زند. به آنها می‌گوئید: اسلحه بردارید یکدیگر را هدف کنید. می‌گویند: جنگمان نمی‌آید. با همه بی‌عقلی می‌پرسند چرا؟ می‌گوئید لااقل با هم کینه داشته باشید. از یک کار بی‌مایه هم دریغ دارند. اما وقتی که می‌گوئیم یا هم دوست و برادر و غمخوار هم باشید می‌گویند حاضریم. تعجب است اینقدر از این حرف خوشحال می‌شوند که رقصشان می‌آید. هوای سرود خواندن به سرشان می‌زند. چیزهایی را می‌خواهند گنه شما می‌گوئید نباید بخوانند. می‌خواهند راه چاره را پیدا کرده به خانه همسایه‌هاشان بروند ببینند آنها هم همینطور زندگی می‌کنند یا نه.

بیخودی نیست که من تعجب می‌کنم. من تمام عمرم به عجب‌عجب گفتن گذشت، از در و دیوار چیزهایی عجیب و شریب می‌یازد. در شهرها شاگردها به استادشان درس می‌دهند. بیخود نیست افرای بلندقدی را که من به این قد و قامت رسانیده‌ام می‌گویند پوته فلغل است.

اما سی سال پیش هم من همین حرفها را می‌زدم. بکلی همه چیز از پادم نرفته‌است. می‌دانید در آن زمان هم من عقل‌داشته. شعر می‌گفتم و در آن دنیا این حرفها را به شعر درسی آوردم. فکر می‌کردم چرا مردم بجان یکدیگر می‌افتند. تازه این فکر به سراغ پیدار کردن من نیامده است. دلیلش شعرهای فراوانی است که دارم. بطوریکه خود شما هم فکر

مخصوصی می شوند که همین حسن در آنها به منزله عقل است. عقلی که يك مورچه به کار می برد و او را از گرداب می راند، به مراتب در نزد اشغال ما ترجیح دارد بر فیلسوف عالیمقامی که با عقل و فلسفه اش خودش و مردم را به گرداب می اندازد.

من فکر می کنم که وقتی از پس و پیش به يك آدم هنرمند دستور می دهند، سلامت ذوقش را از دست می دهد. به يك آدم زنده هم وقتی که زیاد سروکله بزنند حواسش پرت می شود. طرفین مشابه این دو قضیه به ما می نمانند حساب زندگی حساب جور با آن فکری نیست که ما داریم. زندگی و کار کردن آن نیست که تمام و تمام از روی فکر و دستورالعمل به وجود آمده است، بلکه نیروی است که این همه فکر و دستورالعمل از آن به وجود می آید و خود زندگی کردن اصل است. بنابراین چه بسا ممکن است که فکر ما به اشتباه برود. موازنه های عقلانی ما در خصوص اشخاص و افکار آنها و سایر اشیاء با تجربیات بعدی جور در نیامده محتاج به سرت و تکمیل باشد و در راه عمل ما را یسه سهوی بر خوره پندهد. حال آنکه قضیه حسی قضیه ساده تر و اصلی تر است. مسکن است بهتر و رساتر از قضایای عقلی واقع شده ما را به مقصود برساند. به من می گوید علت اینکه زنها گاهی روشن بین تراند این است. مردها یا اجتناب عقلی شان در خصوص قضیه واحدی که موضوع تشخیص هر دو خصوص است چه بسا انحراف بسته، روشن بینی خود را منطقی و فلسفی ساخته کور می کنند. اگر عقل را از دست نداده بودم الان یچه خوبی در این قضیه حل و فصل می کردم افسوس. نمی توانم. هستهای من بدون فرمان می نویسند. به محض اینکه می خواهم بنویسم خطها دو زده عوض می شوند. در عوض به واسطه آن حسی که دارم ناراحتی من کمتر است. موقع مسالمت و مدافعه را از هم تشخیص می دهم. من نیستم. من برای خودم فکر نمی کنم. وقتی دیگران جنگشان نمی آید چه می شود کرد. این حقیقتی است.

موارد دوستی و صلح و صفای من با دیگران شاداب تر است. پدران ما گفته اند: « دوستی بی جهت شنیده اسما دشمنی بی جهت نشنیده ایم » می خواهم خلفا الصدق آنها باشم. حالا که پیر شده ام و بجز این چیزی نمی فکرم، چه می شود کرد. حقیقتاً ما را چه می شود؟ چه رسیده است، که این حسن ناپیچ را پیش از آن عقل یا همه چیز ندانیم که در دیگران اسباب معطلی و سرگردانی است. من مثل عنکبوت وقوع طوفان را حس

کرده به تمیز تارهای خود می پردازم. یا همان عقل مخصوص خود وقتی که هوا عاقلانی است درهای اطراف را می بندم. حس می کنم شکسته شدن در و پنجره ها و پز کردن گرده و خاکها در اطلاق ضرورت ندارد. ضروری تر از همه چیز زندگی کردن است و علم به شاخه های نسترنی می سوزد که تازه گل مفید داده و سر به دیوار اطلاق من گذاشته اند. می ترسم گلهای نسترن سرا طوفان از بین برود. برای آنها فکر دیگر می کنم. تلاش من در زندگی که با هرگونه محرومیتها دست در گریبان بوده ام این است. آیا نامه شما در خصوص تلاش من بود؟ آیا باید سطور را وارونه خواند تا معنی جداگانه پندم؟ و شما می دانید هوش و حواس من وارونه شده است؟ یا این همه مطالب عقلانی خودتان را به نام آدم پیر شده ای حرام کرده اید که هدیه های او را تحویل بگیرید؟ یا در خصوص خودم فکر کرده اید که حرف می زنم و از کسی توقع دارم؟ شما که میانه تن از رنج ملامت بود و می گفتید (از رنجی که می بریم) به عظم نمی رسد بطور در زمان پیری من سینه را به کوره آتش و قولا ت تبدیل کرده اید. ولی گمان نمی برم. دردهایش همه جا را گرفته تاریخ کرده است و باز گمان نمی برم. من از هیچکس گله بندی ندارم ۲۰۰۰ و سلامت دیدن عادت دارم. روی مهربان من به طرف همه است. حتی نسبت به کسانی که نسبت به من بخطا قضاوت می کنند. من فقط بحال آنها رقت می کنم لمره صبر جمیل من این است که امیدوارم کسانی که روی زخم من درمانی نمی گذارند روی زخم خودشان درمان گذارده شود. اگر راجع به این حرفی داشته باشید باز به عظم نمی رسد امیدوارم خودتان باشید که این جوان را به شما می نویسم.

امیدوارم که پیر شوید مثل من که پیر شده ام. این بزرگترین دهائی است که پیران در حق جوانان می توانند داشته باشند.

نیما پوشیج

۲- يك كلمه خوانده نمی شود.

### دوشنبه سوم آبان ۱۳۳۸

#### نویسنده محترم آقای جمالزاده

نمی دانم هیچوقت شده است که در عالم مستی به دوستی یا به بزرگتری از خودتان نیشی یا کنایه ای زده باشید و بعد که سر عقل آمده باشید خود را از آن سرزنش کرده باشید؟ یا اینحال آرزو کرده باشید که کاش جسارت مستی را همیشه در آستین می داشتید تا باز هم اگر پا می داد از این نیش و کنایه ها می زدید و حقی را که دیگران نمی گویند و معمولاً بمجامله می گذرانند می گفتید؟ - اوراق ضمیمه این مختصر حاوی همان نیش و کنایه هاست. و فقیر آنرا پارسال درحالی نوشت که هنوز مستی عصبانیت ناشی از قراءت آن مقاله را زیر دندان داشت. می خواستم همانوقت برایتان بفرستمش. اما می دانید که در این خنسی که ما گرفتاریم احتیاط بدجوری شرط عقل است. این بود که اول برای زخم خواندمش. بعد برای سه چهار نفر دوستان - تا هم درد دلی کرده باشم هم مشورتی. همه بالاتفاق مخالف بودند که بفرستمش. زخم به این علت که کار خطرناکیست. یکی دو نفر از دوستان به این علت که لایق شأن سرکار نیست. و یکی دو نفر آخری به این علت که ای بابا چکار بکار مردم

داری... و از این حرفها. و می‌بینید که همین حرفها - یعنی همین تردیها - کار را یکسال پتاخیر انداخت. یعنی یکسال آژگار دوش مرا زیر دین سرکار نگمداشت. زیر این دین که چیزی برای شما نوشته‌ام و بجای شما دیگران خوانده‌اند. خوب بزودی این دین ادا خواهد شد. اما راستی اگر ترس از خفتان گرفتن مجبورم نکرده بود که برای دیگران بخوانمش باز هم نمی‌فرستادش. چون واقعا نمی‌خواهم شما را برنجانم. و بیشتر از آن حیض می‌آید که وقت شما را بگیرم یا فکرتان را حتی در مدت قراوت ۶-۷ صغحه متوجه این خراب‌شده‌ای بکنم که شما ظاهرا یا موقتاً به طاق نسیان سیرده‌اید یا شاید بیخاطی نجاتش بیستجوی قبسی بکوه طور قرن بیستم صعود کرده‌اید و اگر سفر موسی با همه یاد و بیضایش چهل روز طول کشید شما که صبر ایوب دارید به چهل سال هم اکتفا نمی‌کنید - فارغ از اینکه حالا دیگر گوساله ساسری در پوست شیر رفته است و دارد بجای اشرفی ریختن خون می‌ریزد. موفق باشید.

کوپک شما

آقای جمالزاده

اخیراً کلم رنجه فرموده بودید و درباره «مدیر مدرسه» این فقیر - که در واقع چیزی جز مشتکی در تاریکی نبود - در آخرین شماره «راهنمای کتاب» مطالبی نمت‌آیز منتشر کرده بودید. ازینکه آن جزوه بسیار مختصر سرکار را بچنین زحمتی واداشته‌است بسیار عذر می‌خواهم. پیداست که در سن و سال شما نشستن و ده یازده صغحه دربار آدی ناشناس نوشتن که نه گزاره‌است و نه اگر نانی به او قرض بدهی روزی روزگاری پس می‌توانی گرفت کار ساده‌ای نیست. فداکاری می‌خواهد و همت و قصد قربت و دست‌آخر دورانیشی. و شما بهتر ازین فقیر می‌دانید که همین همتها و قصدهای خالی از اغراض است که کسی را به چیزی یا به‌کاری دلبسته می‌کند و دست‌کم در تاریکی ذهن آدم بدبیشی فتنه می‌راند از خوشبینی گذرابی می‌فرزود. ازینهمه بسیار ممنون. اما راستش اینست که چون آنهمه به‌تگویی را در خور خود ندیدم شک

۱- منظور از گوساله ساسری شاه است.

۲- سال اول - ۱۳۳۷ - صفحات ۱۶۷ تا ۱۷۸، نوشته مورد نظر در بخش شمایم این کتاب از جیت اطلاع جاب شده است.

برم‌داشت و این بود که بدهنم گذشت شاید در اینهمه همت و قصد قربت و پرکاری مابازائی از دورانیشی هم نقشه باشد. و تازه چه خوبست اگر این حدس صائب باشد. چرا که بزرگترین رجمان يك عمر دراز اینست که بدانی در پس این شکلکها صورتی نیز از حقیقت واقع نهفته است. گذشته ازینکه مگر قرار شده است تنها امثال [علی] دهشتی دورانیش باشند و در فکر باقیات صالحات؟ که بردارند و مثلاً در «نقشی از حافظ» توشه‌ای برای روز میادایی ببندند که پای پیران قوم از میان برخواست است و جوانها زبان درآورده‌اند و سپنج تر و خشکی از آنچه در زیر دیگ این روزگار برای نسل آنها چنین آتش دهانه‌وز زقومی پخته است ایضا نکنند؟ جمالزاده هم که بگمان خود در این پخت‌وپز دستی نداشته است حق دارد عاقبت‌اندیش باشد. حق دارد که با همه بعد مسافت بوی نکیتی این سفره مرتضی‌علی را در بیاید و آنوقت بسندینال این استشمام برخیزد و همچون قصه‌ای بملوککی که گمان برده است گداسد پیزری لای پالان من هیچکاره‌ای بگذارد که میاداد فردا همین مفلوک‌ناشناس از سر قب من یا پدرم بگذرد و بجای الرحمن بر آن لگدی بکوبد به این طریق جوانهای نسلی که من فردی از آنم به آقای جمالزاده هم حق می‌دهند که اینچنین عاقبت‌اندیش باشد. همچنانکه به دستپا [محمد] حجازیها و [سیدحسن] تقی‌زاده‌ها هم حق می‌دهند که علاوه بر دورانیشی ساده‌لوح و خام‌لمع هم باشند. چون تنها راهیست که برایشان باقی مانده.

باعث تأسف است که تاکنون فرصت زیارت سرکار دست نداده‌است. و البته می‌دانید که تقصیر این قصور ازین فقیر نبوده است. چرا که من از وقتی چشم به این دنیا گشوده‌ام سرکار - اگر بدانم نباید - بخرج جیب همان معلمانی که در [کتاب] «مدیر مدرسه» دیدید در کنار دریاچه «لمان» آهنگ سبیل می‌فرموده‌اید که نوشتن‌باد. چون حشش را داشته‌اید. در میان هزاران عزیز بیجهت که شما بیشتر می‌شناسیدشان... بگذار یکی هم باشد که بحق نان این مردم را حرام کند. وانگهی گمان نمی‌کنم شما نان این مردم را حرام کرده باشید. قلمبا زده‌اید و قدسها برداشته‌اید - آبرویی بوده‌اید و هتک آبرویی نکرده‌اید - عییشه جای خودتان نشسته‌اید... نه دامتان را سپاس آلوده‌اید - نه در دام حسد دوستان و همکاران گرفتار شده‌اید - نه از زندانها خیر داشته‌اید و نه از حرماتبا. و در نتیجه این پره را هم داشته‌اید که نه از آتش داغ آن

که دانستنش چیزی از قدر و ارزش شما در چشم من یکادم. عمو من يك تاجر بلورقروش است که تنها قم رقابت با انبماس پلاستیک برای هفت‌پشتش کافیست - نمی‌خواهد دوسر تازه‌ای برای خودش بترشد. بهر صورت عمو می‌گفت جوانیشان را با هم گذرانده‌اید و تعجب می‌کرد که چطور از چنان جوانی چنین نویسنده‌ای درآمده. کاری ندارم که اگر عمو منم مثلاً پس سیدجمال اصغهبانی یوه که در چنان خیمه‌شب‌بازی‌ای با [سیدحسن] تقی‌زاده‌ها هم مشرب می‌شد معلوم نبود حالا لوله‌هنگش کمتر از شما آب بگیرد و آنوقت برادرزاده شما - که لابد چیزی یا کسی در حد پدر یا عمو من بودید - حق داشت تعجب کند که چطور چنان جوان معجوبی چنین نغاله‌ای از آب درآمده است. در آنچه عمو از جوانی سرکار می‌گفت چیز عاری مادی نبود با علامت نبوی - آنهمانکه بعدها برای بزرگترها می‌تراشند - ولی با اینهمه نمی‌دانم چرا من شباهتی میان جوانی خودم و آنچه عمو از جوانی شما گفته بود یافته بودم - و راستش از شما چه پنهان که بتواری همین اسم مرحوم پدر شما سالها در دل داشته‌ام که چیزی شبیه سیدجمال‌الدین اسدآبادی بشوم و شاید جمعا بهمین علتها بوده است که حالا چنین پخی شده‌ام یا هیچ پخی نشده‌ام. فرضم از همه این پرخرفیها اینست که درآورد همیشه سعی می‌کردم با شما باشم و شما را بشناسم.

شما یا دیگری بود یکی نبوده‌تان مرا شیفته خود کردید - یا درددل میرزا حسینی «حساسا گرم زه زده‌اید - چون در آن جنگ کشیدگی رفتن رفته بودید که میدیدید از خودتان کاری‌تر است - با «قلتشندیوان» از شما دلزده شدم. چرا که پنخ روز نان خورده بودید در «دینارستان» دهنگی به آن دیگری کرده بودید که وقتی خودکشی کرد شما هم فراموش نکردید که از آنور دنیا در تقسیم میراث او یا خانلریها و گمبانی شرکت کنید - یادتان هست با انتشار آن نامه‌ها چه افتخاراتی فروختید؟ - می‌بخشید که بتلویج و اشاره قناعت می‌کنم - و با «صحرای محشر» دلم از شما بیم خورد - حیف! و بعد که دیگر هیچ. «هزار پیشه» آمد و هزار قلندازی و از سر نیروی نوشتن و بعد برای بنگاه آمریکائیا ترمه کردن و بمناسبت حسابهای جاری که با نویسنده «رستم در قرن بیستم» دارید قزعیلات «فونلون» را باسیم وحی منزل بخورد مردم دادن. و حالا دیگر حرفهای شما برای من کشته شده است. درست شبیه نمایشهای روحوسی. نمی‌دانم میچوقت گذارتان بعلله چه‌وه‌ها افتاده

بیست سال جرعه‌ای بدستان پدید و نه از لجن این... همیشه هم محترم بودید و نماینده این مردم بودید و مهمتر از همه از نویسندگان پرفروش بودید. بهمین صورتها بوده است که من نوعی تاکنون نتوانسته است بغض زیارت سرکار ناپل بشود. و من ناچار بوده‌ام دلم را به آنچه منتشر می‌کنید خوش کنم و دیدارتان را اگر نه به‌قیامت به روزگاری موکول کنم که سری توی سرها داشته باشم یا آنطور که دستور داده‌بودید «ره چنان بروم که رهروان رفته‌اند». که تشمیدم غرضتان از این «رهروان» خودتان بودید یا آن دیگران که ذکرخیرشان گذشت و همیالکبایشان. اما اگرچه جسارت است اینها هم از این فقیر بیاد داشته باشید که اگر قرار بود همه در راهی قدم بگذارند که رهروان رفته‌اند شما الان باید روضه‌خوان باشید... و من گوگل‌بان.

آقای جمالزاده خیلی حرفها برایتان دارم - نکند سرتان را دره بیآورم؟ - و حالا بهمین علتهاست که می‌خواهم هبن اینهمه ساله خودم را از زیارت سرکار درین مختصر بیآورم بخصوص که با این مطالب لطفاً از درباره «مدیر مدرسه» مرا ناراحت کرده‌اید. دست‌کم اینهم فرستیدت برای دره دلی. آخر اگر پیران قوم از درددل جوانها بیخبر باشند، این حضرة میان نسلیا تا باید هم پر نخواهد شد. و شما بخصوص باید بدانید که بر این یکی دو نسل در این مملکت چه می‌گذرد - بردارتان می‌خورد - دست‌کم سوژه يك داستان که هستند؟

هیچوقت نمی‌توانم فراموش کنم که سه چهار بار در کلاسهایم وقتی «دوستی خاله‌سوخته» شما را برای بچه‌دیده‌ها می‌خواندند هم گریه‌ام گرفته است و بهمین مناسبت همیشه بخودم می‌گفتم چرا آدمی که دیکی بود یکی نبوده؟ را نوشته است برمی‌دارد و مثلاً «صحرای محشر» را می‌نویسد... که بچه‌ها بنده خدا سالها پیش بصورت دروئی‌صافانه در هند چاپ کرد - نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه که خانه پدری من در همان کوه‌ای بود که «قلتشندیوان» سرکار است. وقتی این کتاب شما از کار درآمد و محیط آن را مانوس یافتم رستم از پدرم و بعد از عمویم سراغ شما را گرفتم. پدرم چیزی نمی‌دانست چون سرش توی حساب آخرت یوه و هست اما عمویم شما را می‌شناخت. ترمید - او هم آدمی نیست که اهل این حرف و سخنبا باشد یا چیزی از شما بیروز داده باشد



است؟ آخر شما که مملکتان را نمی‌شناسید - دکانه‌هایست رویف و جلوی در هر کدام صندوقچه‌های گذاشته‌اند که روپوش اسم فلان بنگاه شادی نوشته و توی آنها خرت و خورتها نیست که بپرداز هر نماینی می‌خورده از رستم و سهراب گرفته تا «چمبیل» دختر خاقان چین». حاجی آقاها - سیاهها - مروسیها - گلشها - مانشها - کلانترها - همه آن‌ها حاضر و آماده‌اند. فقط باید پنجاه تومان بیعانه بدهی و شب فلان هوششان کنی. نوبساعت پیش از پنج‌شنبه مجلس در صندوق که باز شد همه این کاراکترها آماده‌اند - درست مثل کاراکترهای کتابهای آخر ژان. همه و چهره‌رکیده - همه لوس - همه کهنه. اما آن بیچاره‌ها دستکم اینرا بلدند که فقط در یک شب عروسی در صندوقشان را باز کنند. که هر سیکته‌سلفاطی بهترین رقص است و هر کلن‌سجودی بهترین بازیگر. اما شما وقت و بیوقت در کیسه مارگریستان را باز می‌کنید و باز همان افسونها و همان شامورتی‌بازیها. یک آخوند - یک کلانتر - یک بچه مدرسه - یک بازاری - یک قداره‌بند - و همه به الگوی دوران جوانی صموی من، و حالا دیگر کارتان مدیست که بفق آدبی هم کشیده - آنهم برای دلخوبای راقه‌مینه‌های مثل یازفاطمه و به آیه نازل‌کننده‌های ادبی - بترجمه‌هایی که دوپست صفحه بیشتر نیست اما جوانها برمی‌دارند و در صد صفحه غلغلایش را منتشر می‌کنند! نکند شما را هم وحشت گرفته باشد؟ وحشت اینکه بزودی روزی بیاید که خدای ناکرده شما نباشید و همه این ناندانها باشند و این جوانها و این قدرتها.

من اگر جای شما بودم بجای اینکه راه همچون رهروان بروم همان ده بیست سال پیش قلم را غلاف می‌کردم یا دستکم قلم رنجه می‌کردم و سه پیری هم شده برون برمی‌گشتم و یک دوره کامل درس را دوره می‌کردم. می‌پخشید که بزبان مملعیا می‌نویسم - عادت شغلیست - لابد می‌دانید که بچه‌مدرسه‌ایها آخر هر سال درسه‌شان را دوره می‌کنند. چه میب‌داده که سرکار هم یکبار بیانیید و دو سه سالی از این آتش خنقلی که همدوره‌ایهای شما و در ظل حمایت تلویحی منکوت امثال شما برای ما پخته‌اند پیشید؟ باور کنید که دلم برای شما می‌سوزه که چنین دامبورژوازه‌ها شده‌اید. در حضور شما جرأت نکردم این تمییز فرنگی

۷- effeminé به معنای زن‌صفت است.

۸- منظور احسان یارشاطر است.

۹- زیر سلطه بورژوا درآمده، خلق و خوی بورژوا به خود گرفته.

را ترجمه کنم. شما پرگاریید - جزو آن دسته‌ای نیستید و نبوده‌اید که با اولین کارشان خفتان می‌گیرند - چرا که نه تریاکی بوده‌اید و نه سرفیضی و همیشه هم آرامش خودتان را داشته‌اید. اما پیداست که نان مظلله دهنستان را کور کرده است. لابد یادتان نرفته است که نان مظلله یعنی چه؟... ذهن شما را هم همین نان مظلله کور کرده است که سر پیری آن سر پیری می‌نویسید. چرا جل و پلاستان را جمع نمی‌کنید و نمی‌آید؟ می‌ترسید قباای صندارتی پشتتان بدوزند؟... نترسید. حالا دیگر زمانه برگشته است برای شما تره هم خرد نمی‌کنند. چرا که خان‌سپها و یارشاطرها فراوانند. می‌ترسید بیانیید و مجبور بشوید مثل قتی‌زاده بروید پشت تریبون مجلس شانزدهم و عذر بدتر از گناه (المأمور معذور) را از دهنتان یا از قلمتان بیرون بکشند... تنها گناه شما در چشم نسل جوان این است که از مقابل این صف گرگهای گرسنه گریخته‌اید و میدان را برایشان خالی گذاشته‌اید؟ و تازه در مقابل چنین گناهی شما پس از اینهمه اقامت در فرنگستان باید قوائه روحی اعتراف را دریافته باشید. این است قضاوتی که نسل جدید درباره شما پیرهای استخواندار این مملکت می‌کنند! پیرهای استخواندار! استخوانهای لای زخم!

بهرصورت من وقتی می‌بینم قلم شما بوی الرحمن گرفته است و ناله‌تان در هر ورله‌ای که صادر می‌کنید ازین بلند است که ایوای در غیاب من فلان اتفاق افتاد و در زبان فارسی فلان تمییز تازه متداول شد تأسف می‌خورم. دنیا مالها پس از من و شما خواهد قریست. و تازه‌ترین تأسف آنست که یا این مجال تنگی که دارید برمی‌دارید و درباره کار بیحاصل «مدیر مدرسه» یازده صفحه چیز می‌نویسید. درباره این مشت در تاریکی - آخر بشما چه که «مدیر مدرسه» چیست و مال کیست و چگونه است؟ شما کار خودتان را بکنید. من و شما هرکدام گویی پیش یا دارم که باید به دروازه برسانیم - در خور هیچیک از ما نیست که در بجه‌ بازی یکبار یکدیگر مجیز بگوئیم یا خرده بگیریم. شما گسران آنجا نشسته‌اند! و من که نمی‌از هم‌شما را هم تدارم میاموی تشویق یا تهدیدشان را می‌فهمم. چطور شما نمی‌شنوید؟ و باز بچه دست [احسان] یارشاطر می‌شوید که در سر دارد همچون [پرویل ناتل] خانلری از روی دوش [سادیق] هدایت و دیگران... حیف نیست؟ چرا نمی‌نشینید و برای ما نمی‌نویسید که چرا ازین ولایت گریختید و دیگر پشت سران را هم نگاه نکردید؟ باور کنید که شامکاران خواهد شد. شاید آنچه من

گریز می‌تأمم در اصل گریز نبوده است و تسلیم بوده یا چیزی شبیه به آن؟ و شما چه مدرکی برای ثبوت خود در دست دارید؟ می‌بینید که نسل جوان حق دارد نسبت به شما بدبین باشد و می‌بینید که من با همه ارادتی که بشما دارم نمی‌توانم در این به‌گوییهای شما بوی از آنچه در این محیط دور و برمان را گرفته است. نشنوم. به‌رصورت واقفیت اینست که شما گریخته‌اید و هر که مثل شما - آنوقت می‌دانید که بجای شما چه کسانی چه‌ها می‌کنند؟ خواجه‌نوری در مجالس بسیار «انجیم» می‌نشیند که افکار ملتی را رهبری کند - و حجازی و بیانی تاریخ پریش درست می‌کنند - و قتی‌زاده زیر همه اینها را صعه می‌گذارد. و حال آنکه نویسنده اصلی تاریخ آن دوره شماست. چرا که اصیل‌ترین اسناد تاریخ هر ملتی ادبیات است - مایقی جعل است. چرا نفستهاید و دست روی دست گذاشته‌اید تا تاریخ معاصر و ملتتان را جعل کنند و تحریف؟ این شش قبل از همه در خانه خود شما خواهد خوابید. و همین شما مجبور خواهید شد برای اینکه نامی به نیکی در آن از شما بیرون مجیز همان بیانی را هم بگوئید که در سال ۲۵ ناظم دانشکده ادبیات بود و بی اشاره من و امثال من آب نمی‌خورد که شاکردی بودیم مثل همه شاکره‌ها.

لابد می‌گوئید «عجب مملکتی است آمده‌ایم ثواب کنیم کبابمان می‌کنند! بیا و تقریظ ادبی بنویس و یک جوان ناشناس را مشهور کن» و ازین حرفها... خال از اینکه آن قوتی‌بازیها پدرو همان فرنگستان شما می‌خورده... اینجا من و امثال من اگر گوی می‌خوریم فقط برای اینست که امر بخورمان مشتبه نشود. مقامات ادبی و کفکورها و جایزه‌ها ارزانی شما و دنیای فرنگی شده‌تان. من می‌خواهم با انتشار چرندیاتی از نوع «مدیر مدرسه» احساس کنم که هنوز نرسده‌ام - هنوز خفتان نگرفته‌ام - هنوز نگریخته‌ام. هر خری می‌تواند جانشین معلمی مثل من بشود اما هیچ تنبیه‌های نمی‌تواند بازای آنچه من در این میدان و یا این گوی کرده‌ام کاری بکند یا دستوری بدهد. آنچه سرکار یک کار ادبی پنداشته‌اید اصلا کار ادبی نیست. کار بی‌ادبیست. و راستش را بخواهید کار زندگی و سرک است و بهمین دلیل بجان بسته است. آن صفحات لمنتیست ادبی تقیست بروی این روزگار... من دارم از درد فریادم می‌کشم و شما ایراد نیشغولی می‌گیرید که چرا رعایت نمی‌کنند و یا شش‌انگش گوش ما را می‌خواند؟ و تازه ایرادها و نکته‌ها چیست؟ یک مقدار مجیز و تمجید که چون نمی‌خواهم مجدداً جولانگی بخوردخواهی‌ام بدم ذکرشان را اعاده نمی‌کنم.

و بعد یک‌مقدار نکته‌های انشائی که چون از قلم شما بود ناچار روی سر گذاشتم و متشکر هم شدم اما می‌ترسم در آنجا مستمسکی بدست خواننده داده باشید که ترس شما را ناشی از هوشیه‌ماندن نسبت بزبان ماوری و محیط مملکت وارد بدانند. اما برای اینکه سابقه معرفتی میان ما باشد بد نیست بدانید که فقیرتان از چهار مقاله گرفته تا «تاریخ و صاف» و از «کلیله و دمنه» گرفته تا «کفتار خوش یارقلی» هرکدام را دست‌کم ده یاز درس داده است و حالا دیگر می‌داند چه می‌کند و زهر چه نثری را امضا می‌کند - و بعد هم دو سه نکته اخلاقی و پندآمیز و پیرانه بر قلم جاری ساخته بودید که محرک اصلی فقیر درین تصدیح خاطرکنشی شد.

نخست اینکه تعجب کرده بودید که «در چنین محیط خراب و فاسد و متعفن این یک نفر جناب مدیر از کجا اینهمه حساس و باوجدان و درست و حساس پارآمده است» و چنین پنداشته بودید که جواب این امر را در آن وجیزه نداده بودم. باید به استحضارتان برسانم که این فقیر افتخار این را دارد که در یک خاندان روحانی تربیت شده است و بعد هم شاید سرکار لاعن شعور قیاس بنفس فرموده باشید چرا که منضمید که «در معیطی مانند محیط ما (آقایان بنده) آنقدرها هم مشتری‌ندارده». آقای جمالزاده - اینست دلیل کتبی آنکه شما مملکت خودتان را نمی‌شناسید و با آنهمه روانشناسی که باید خوانده باشید هنوز نمی‌دانید که عکس‌المعمل چنین فساد معضاتی چنان تقوای بی‌نام و نشان نیست که من چون پارما در زندگی دیده‌ام در «مدیر مدرسه» سراغ داده‌ام. و تازه همه این حرف و سخنها برای چه؟ به‌گویی نوشته‌ام - چیزی از خود ساختم و دلم هم نمی‌خواسته است با نقض «سروته یک گرباس» شما چیز بنویسم و عظم هم قد نمی‌زده است یا پولش را نداشته‌ام که کتاب «دکانلیف» را بخرم و بخوانم که شما هم نخوانده‌اید و همان به داشتن اسمش قناعت کرده‌اید که بعنوان یک دهن‌پرکن در هر جایی پندرتان می‌خورده.

و اصلا مگر من قصد داشته‌ام کتاب تربیتی بنویسم؟ که سرکار در ضمن آن تلاشها مرا راهنمایی فرموده بودید؟ بی‌رودروسی بگوئیم - نکند ترسیده بودید که میباید از قافله عقب بمانید؟ آقای جمالزاده بمقیده این فقیر رجحان دیگر یک عمر دراز این است که به آدم سم‌صدر می‌دهد. اصلا «مدیر مدرسه» من چه قابل قیاس با «سروته یک گرباس» شماست؟ می‌بینید که بهتر آنست که هرکدام کار خودمان را بکنیم و کاری به کار

همدیگر نداشته باشیم. شما نان مظلومان را بیخوری و گدائی از هر پدرسوختهای را برای تهیه کفش و لباس بچه‌های مردم جایی بدانی و از یوچود آمدن چنین عزت‌نفسپاشی تمجب بکنید و خیال کنید که آقا مدیر من «پس از مدتی بیکاری و مقروض ماندن در اثر گرسنگی و اضطراب باز... با هزار دوندگی و التماس ... کفش دستمال کردن شغل دیگری...» برای خود دست‌وپا خواهد کرد و راهتان را هم مثل رهروان بروید و گمان کنید که پسراد دل رسیده‌اید - و من با آقای مدیرم و همه آقای‌های دیگر بریش این برادر رسیدن‌ها می‌خندیم و گدائی را برای مردمی که حق حیانتشان پامال شده حرام می‌دانیم و چنین عزت‌نفسپاشی را در خودمان حفظ می‌کنیم و چون می‌دانیم که احقرانه‌ترین کارهای روزگار را داریم نه برای حفظ سرودست می‌شکنیم و نه در از دست دادنش تأسفی می‌خوریم که احتیاجی به کفش دستمال کردن داشته باشیم. چرا - اگر ما هم کارهای آپرومند و نان‌داری مثل... یا مأموریت چهل‌ساله در فرنگ داشتیم حدس شما صائب بود. چرا که شما بهتر از این فقیر می‌دانید که برای حفظ چنین مشاغل محترمی چه کارها می‌شود کرد - یعنی باید کرد. والسلام ۱۰

ارادتمند - جلال آل احمد

ژنو ۳۱ اکتبر ۱۹۵۹ [آبان ۱۳۳۸]

**دوست ناییده عزیزم!** امروز مکتوب مفصلی از سرکار رسید و خوشوقت ساخت. درد دل مشروحی کرده‌اید و معلوم است خیلی دل‌سوخته هستید و گفتنی بسیار دارید. بله عمومی شما محمود آقا را خیلی دوست می‌دارم و مکرر وقتی به طهران می‌آیدم در گوشه همان حجره در تریچه حاجب‌الدوله در خدمت ایشان در آن استکانهای انگشتانه‌ای های داغ خورده‌ام و اگر شما پسر آقای آقا می‌دید احمد هستید پدر شما را که نمی‌دانم زنده هستند یا وفات کرده‌اند خوب بخاطر دارم. عمومی کوچک دیگری هم داشتید به اسم سیدتقی که تقریباً هم‌سن بنده بود و پدر بزرگ شما حاج سید محمدتقی طالقانی را (الان تمجب می‌کنم که چطور اسم آن سرحوم یا اسم پسر کوچکش یکی بود یعنی هر دو تقی بوده‌اند و خیلی احتمال می‌دهم که اشتباهی برایم رخ داده است) هم بخوبی در خاطر دارم که برای ادای نماز جماعت عصرها تنها به آن مسجد کوچکی که اطاق طاق‌های پیش نبوده و روپرو در آن در ابتدای پانچاز دکان عطاری واقع بود برآه می‌افتاد و ما می‌رفتیم سلام می‌کردیم و دستشان را می‌بوسیدیم. پهلوی خانه پدری شما خانه سید هری بود روضه‌خوان که او هم پسر

۱- جلال آل احمد.

۱۰- به این نامه پاسخی از طرف جمالزاده داده شده است که در بخش «ضمایم» کتاب چاپ شده است.

داشت و یکی از پسرهایش با من و محمود آقا دوست بود. بله، صدما یادگار از آن بازارچه و آن کوچه و آن مسجد کوچکی که روپروی خانه شما واقع بود برایم باقی مانده است و در نوشته‌هایم آنها را مدام نوشخوار می‌کنم و روپس‌رفته زنده ایام طفولیت خود هستم بعدها خیلی حوادث و وقایع دیده‌ام. اغلب فراموش شده است و در خاطر و ضمیر اهدیشی برای آنها قائل نیستم اما ایام طفولیت صورت بوشتی را پیدا کرده است که خردترین واقعه حکم یک افسانه جن و پری را برایم پیدا کرده است و با همانها خوشم و گاهی برای تفریح خاطر و گذراندن وقت و نزدیک شدن پسرگت وقتی آنها را بروی کاغذ می‌آورم و برای هموطنانم که مثل من زبان فارسی حرف می‌زنند می‌فرستم و اپدا ادعائی ندارم که نویسنده باشم و یا وطن‌پرست تاسی و یا نوع‌پرست مشهور. و روپس‌رفته دلم می‌خواهد قدرت و صداقت کافی داشته باشم و با حافظه خودمان یگویم هاز نام مگوئید سرا ننگت ز نام است. وز ننگت مهرمید مرا نام ز ننگت است» اما حق ندارم چنین لافی بزنم من حالا بی سال است که مقیم ژنو هستم (درست ۲۸ الی ۲۹ سال است) از دست کار دولتی از برلن را فرار کرده و در یک اداره فرنگی برای خودم کاری دست‌وپا کردم و حالا سه سال است که متقاعد (بازنشسته) هستم و چنانکه سرکار تصور کرده‌اید «مأموریت چهل‌ساله» در فرنگ نداشته‌ام و از دولت حقوقی نمی‌گرفتم و راستی راستی درست و حسابی زحمت می‌کشیدم و سزوی از فرنگی‌ها می‌گرفتم و نان می‌خوردم و کتابها هم برای من نان و آب نمی‌شود. کتابخانه معرفت با هزار خون دل برای هر جلد ۵ ریال بمن می‌دهد (حالا پنا شده یک تومان پندم) و فرض کنید که هر دو سال یک کتاب از من بچاپ برسد در دو سه هزار نسخه و دو سه هزار تومان پهن برسد (اگر برسد) آنها کفاف معیشت در فرنگستان را می‌دهد. نوشته‌اید خوب است به ایران بیایم. میل و رغبتی ندارم. خواهید گفت پس ولنت را دوست نمی‌داری، خائلی. شاید حق داشته‌باشید، اصراری ندارم خلاف آن را ثابت کنم و شاید هم از عهده برناییم. از کتاب «صحرای محشر» خوششان نیامده است. خیلی از هموطنان با شما هم‌عقیده‌اند. خودم از آن بدم نمی‌آید و نوشتن آن برای من تفریح بزرگی بود و چند مطلب را که در دل داشتم سعی کرده‌ام در آنجا بیان کنم اگر از عهده برنایم‌دهم تفصیل من است. «روای صادق» را خوب می‌شناسم قسمتی از آن بلکه دو فلک آن بقلم پدر خودم است و اولین بار در پطرزبورغ چاپ دستی شده

است و با آنکه در موقع تحریر «صحرای محشر» در خاطر ندارم که آنرا خوانده بودم یا نه جای تمجب است که یک موضوع در خاطر پدر و پسر با فاصله زیادی (شاید متجاوز از نیم قرن) روئیده باشد، جوانان امروز ایران عموماً با مباحثی که بوی مذنب و دین می‌دهد زیاد رفیق نیستند و البته چنین کتابی مقبول خاطر آنها واقع نمیشود و ایرادی هم به آنها نیست.

می‌بینم خیلی غضبناک هستید و وقتی نامه شما را خواندم این جوانان انگلیسی امروز در نظرم مجسم شدند که در عالم ادب و هنر به آنها اسم «غضبناک» angry young men داده‌اند و در حقیقت جوهر تمدن و انقلابهای معنوی هستند و یقین دارم وقتی این مطالب را برای من نوشتید صورتتان گل انداخته بوده است و در چشمانتان شراره غضب و عصبانیت شعله‌ور بوده است و از همین راه دور از تماشای آن لذت بردم. لابد مراد نامه خودتان را که با ما همین نوشته‌اید دارید. در عالم دوستی (یا هر اسمی می‌خواهید به آن بدهید) استدعا دارم آن را در جای مطمئن و محکمی بگذارید که مقوقه نشود و وقتی به سن پنجاه‌سالگی رسیدید باز یک‌بار دیگر آنرا بخوانید. آنوقت من دیگر زنده نخواهم بود ولی از همان راه دور (چون خیلی احتمال می‌دهم که در همین‌جا مدفون بشوم) چند دقیقه‌ای برسم درد دل یا از من صحبت‌بدارید. من شمارا اول نمی‌شناختم تا وقتی که آقای دگتس هدایتی به ژنو تشریف‌آوردند و ایشان بمن گفتند که شما پسرعموی دوست بسیار عزیز من آقای‌سیدم هستید. آقا سید محمود را خیلی سلام برسانید. آدم نجیب و محبوب و معتدلی بود و از را خیلی دوست می‌دارم و محترم می‌شمارم و یکی از آرزوهای معدومم باز یک‌بار دیدن اوست. اداره «جیل» راهنمای کتاب» عموماً کتابهایی برای من می‌فرستد که اگر رغبت و فرصتی داشته‌باشم چیزی در حق آنها بنویسم. تابعان تنها برای دو کتاب (که یکی را هم آنها نفرستاده بودند) چیزی نوشته‌ام که یکی از آنها «مدیر مدرسه» بود. خوشم آمد و چیز نوشتم. شاید شما بتوانید فرض بنمائید که ممکن است در دنیا یک نفر ایرانی هم پیدا بشود که اگر چیزی می‌نویسد زیاد محکوم و عیب و هبید بعضی اغراض نباشد. خدا بخواهد من شباهت‌گسی به‌این یکتفر ایرانی داشته باشم (یا هزاران ایرانی مجهول). امیدوارم روزگار بکام شما بگردد تا باز دماغی پیدا کنید و چیزهای خوب بنویسید. نوشته‌اید کاغذتان را که برایم فرستادید اول برای زنتان خوانده‌اید. پس معلوم

---

نامه های جلال آل احمد

۴۶۶

---

می شود زن با فمپی است بشما تبریک می گویم و امیدوارم هر دو سرا و  
زنم را دوستان خود بدائید. باقی والسلام.

ارادتمند \_ جمالزاده

[... از نگاه دیگران](#)



[عکسها](#)



[کتاب و نشریه](#)



[از نگاه آراد \(م\) ایل یکی](#)



[از نگاه فریدون ایل یکی](#)



[روزانه ها ...](#)

[نگاه روزانه های دیروز ... و امروز.](#)

